

ساموئل بکت

متن‌های
برای هیچ

ترجمه علی رضا طاهری عراقی



نشرنی

ناگهان، نه، سرانجام، سرانجام، دیگر نتوانستم، نتوانستم ادامه بدهم. یکی گفت، نمی توانی اینجا بمانی. نه می توانستم آنجا بمانم نه می توانستم ادامه بدهم. الان محل را توصیف می کنم، اهمیتی ندارد. نوک، خیلی مسطح، یک کوه، نه، تپه، اما چه بکر، چه بکر، بس است. باتلاقی، خلنگ تا زانو، راه کوره های نامشخص میش رو، شیارهای عمیق آب باران. کف یکی از همین ها بود که دراز کشیده بودم، از شر باد. منظره ای باشکوه، اگر مه همه چیز را نپوشانده بود، دره ها، دریاچه ها، دشت و دریا. چه طور ادامه بدهم، نباید شروع می کردم، نه، باید شروع می کردم. یکی گفت، شاید همان قبلی، برای چه آمدی؟ می توانستم بمانم توی لانه ام، دنج و خشک، نمی توانستم. لانه ام، الان توصیفش می کنم، نه، نمی توانم. ساده است، دیگر هیچ کاری از دستم ساخته نیست، این طور می گویند. به تن می گویم، بجنب پاشو، بعد حس می کنم تقلا می کند، که فرمان ببرد، مثل یابوی پیری که وسط خیابان از پا بیفتد،

که دیگر تقلا نمی‌کند، که باز تقلا می‌کند، تا وقتی دست بکشد. به سر می‌گویم، راحتش بگذار، آرام بگیر، نفسش بند می‌آید، بعد بدتر از همیشه به نفس نفس می‌افتد. من از این جر و بحث‌ها دورم، نباید غم‌اش را بخورم، هیچ چیز لازم ندارم، نه اینکه جلوتر بروم، نه اینکه سرچایم بمانم، واقعاً هیچ کدام برایم فرقی نمی‌کند، باید پشت کنم به همه اینها، به تن، به سر، بگذارم خودشان فیصله‌اش بدهند، بگذارم متوقف شوند، من که نمی‌توانم، من بودم که باید متوقف می‌شدم. هان بله، گویا بیش از یک نفریم، همه کر، و نه حتی، تا ابد گرد هم. یکی دیگر گفت، یا همان یکی، یا همان اولی، صدای همه‌شان مثل هم است، فکرهاشان هم، تنها کاری که باید می‌کردی این بود که بمانی خانه‌ات. خانه. می‌خواستند بروم به خانه‌ام. مسکنم. اگر مه نبود، با چشم تیز، با دوربین یک‌چشمی، از اینجا می‌دیدمش. فقط خستگی که نیست، فقط خسته که نیستم، با وجود صعود. این هم نیست که بخواهم اینجا بمانم. حرفش را شنیده بودم، احتمالاً حرف منظره را شنیده بودم. دریای دوردست، از سرب چکش خورده، دشت به اصطلاح طلایی که بارها سروده‌اند، دره‌های دوگانه، دریاچه‌های یخچالی، شهر زیر دود، ورد زبان همه بود. راستی این آدم‌ها کیستند؟ به دنبال من بالا آمده‌اند، پیش از من، با من؟ کف گودالی هستم که به دست قرن‌ها حفر شده، قرن‌ها هوای گند، با صورت، روی خاک تیره‌خیزی که آب زعفرانی را کدی را آرام آرام می‌مکد. همه آن بالاینده، دور تا دور، مثل قبرستان. نمی‌توانم بالا را نگاه کنم، چه حیف، صورت‌هاشان را نخواهم دید، پاهایشان را شاید، که در خلنگ‌ها فرورفته. آیا می‌بینند، از من چه می‌بینند؟ شاید دیگر کسی نمانده، شاید حال‌شان به هم خورده، رفته‌اند. گوش می‌کنم و باز همان فکرها را می‌شنوم،

یعنی همان فکرهای همیشگی، عجیب. فکرش را بکن توی دره خورشید در آسمانِ درهم برهم می‌تابد. چند وقت است اینجایم؟ عجب سؤالی، اغلب این را از خودم پرسیده‌ام. و اغلب جواب داده‌ام، یک ساعت، یک ماه، یک سال، یک قرن، بسته به این که منظورم چه بوده، از اینجا، و من، و بودن، و من این تو هیچ وقت دنبال معانی دهن‌پرکن نبوده‌ام، این تو هیچ وقت خیلی عوض نشدم، فقط اینجا است که انگار گاهی عوض می‌شود. یا می‌گفتم، بعید است زیاد اینجا بوده باشم، دوام نمی‌آوردم. صدای مرغ‌های باران را می‌شنوم، که یعنی رفتن روز، آمدن شب، چون کار مرغ‌های باران همین است، تمام روز ساکت‌اند، بعد وقتی تاریکی نزدیک می‌شود جیغ می‌کشند، کارشان همین است این جانورهای وحشی با این عمرهای کوتاه، در قیاس با من. اما آن سؤال دیگر که آن را هم خوب می‌دانم، برای چه آمدی؟ پاسخ ناپذیر، آن قدر که جواب می‌دادم، برای تغییر، یا، این من نیستم، یا، اتفاقی، یا باز، برای دیدن، یا باز، سال‌های خورشید تابان، سرنوشت، آمدن آن دیگری را احساس می‌کنم، بگذار بیاید، مچم را نخواهد گرفت. همه‌اش مهمه است، مکش تمام نشدنی توربِ خیس سیاه، هجوم سرخس‌های غول‌پیکر، شکاف‌های خلنگ گرفته آرامش، که باد در آنها محو می‌شود، زندگی من با حرف‌های تکراری همیشگی‌اش. برای تغییر، برای دیدن، نه، چیزی برای دیدن نمانده، همه را دیده‌ام، آن قدر که چشمانم قی گرفته، و نه برای فرار از بلا، بلا نازل شده، روزی بلا نازل شد، روزی که بیرون آمدم، از پس پاهایم که برای رفتن بودند، که قدمی بردارم، که گذاشتم بروند، که کشیدندم به اینجا، این شد که آمدم. و کاری که می‌کنم، مهم‌ترین کار، دم و بازدم است و گفتن، با کلماتی دودمانند، نمی‌توانم بروم، نمی‌توانم بمانم،